

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا سَيِّدَتَنَا
رُقِيَّةَ، عَلَيْكَ التَّحِيَّةُ وَالْسَّلَامُ
وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ، الْسَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا بِنْتَ رَسُولِ اللَّهِ،
الْسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنْتَ أَمِيرِ
الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي
طَالِبٍ، الْسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنْتَ
فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةِ نِسَاءِ
الْعَالَمِينَ، الْسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا

بِنتِ خَدِيجَةَ الْكُبْرَى أُمُّ
الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ، السَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا بِنْتَ وَلِيِّ اللَّهِ،
السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أُخْتَ وَلِيِّ
اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنْتَ
الْحُسَيْنِ الشَّهِيدِ، السَّلَامُ
عَلَيْكَ أَيُّهَا الصَّدِيقَةُ
الشَّهِيدَةُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا
الرَّضِيَّةُ الْمَرْضِيَّةُ، السَّلَامُ
عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّقِيَّةُ النَّقِيَّةُ،
السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الزَّكِيَّةُ
الْفَاضِلَةُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا

الْمَظْلُومَةُ الْبَهِيَّةُ، صَلَّى اللَّهُ
عَلَيْكَ وَعَلَى رُوحِكَ وَبَدَنِكَ،
فَجَعَلَ اللَّهُ مَنْزِلَكَ وَمَأْوَاكَ
فِي الْجَنَّةِ مَعَ آبَائِكَ
وَأَجْدَادِكَ، الطَّيِّبِينَ
الطَّاهِرِينَ الْمَعْصُومِينَ،
السَّلَامُ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ
فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ، وَعَلَى
الْمَلَائِكَةِ الْحَافِينَ حَوْلَ
حَرَمِكَ الشَّرِيفِ، وَرَحْمَةُ اللَّهِ
وَبَرَكَاتُهُ، صَلَّى اللَّهُ عَلَى
سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ وَسَلَّمْ تَسْلِيمًا
بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ
الرَّاحِمِينَ. زندگینامه و
سرگذشت غم انگیز حضرت
(رقیه (س

ابا صدای بلند، خدا رو صدا
می زدم . اینجا کجاست؟
مگه میشه ؟
با وحشت و چشم های
ورقلمبیده ، دستم را روی
دهانم گذاشته بودم و

اطراف را نگاه می کردم
همین طور به دور خودم
،چرخ می زدم .دیوونه شده
بودم ،اخه مگه میشه ؟
چطور اینجور چیزی امکان
داره ؟خدایا ،خدایا
...همینجور خدا را صدا
میزدم و گریه می کردم
.نگاهی بخودم انداختم .با
پیراهنی گل گلی و
دمپایی انگشتیم و سری
برهنه ...موهام، روی شونه

ام ریخته بود و آزاد به
اینور واونور پرواز می کرد
خدایا مگه اینجور چیزی
!امکان داره؟

اینجا چخبره؟هی مثل
دیوونه ها، اینور واونور
میرفتم. نه!!!...هیچ راهی
نبود. اخه اینجا کجاست؟
چجوری تونستم پیام این
بالا؟ اخه من...منی که از
هرچی ارتفاعه می ترسم و
حالا این بالا....!!!فکرکنم

بالاترین قله ی کوه باشه
!.نگاهی به اطراف می کنم
.تماما را، درخت پوشونده
..مگه میشه ؟مگه اینجور
چیزی امکان داره ؟اخه من
کی ؟با چه کسی ،به این
قله او مدم .؟!..هوا کمی
سرد بود و با ترسی که در
بدنم بود ،لرزشی احساس
کردم ...وای خدای من .!!
این قطرات چی میگن ؟
باران میومدو من اینجا

!!!!!!!..بدون سر پناه

نگاهی به اطراف کردم و
گوشه ای روی زمین نشستم
و در خودم کز کردم .با
دستام خودم را بغل گرفته
بودم و اشک می ریختم
من اینجا خواهم مرد
کسی بدادم نخواهد رسید
.یعنی چی شده ؟من چرا
اینجام ؟خدایا کمکم کن
کمکم کن .!فقط تویی
پناهم .!بفریادم برس

!...دیگه شروع کرده بودم
های های گریه کردن ، با
فریاد؛ نگاهم را بسمت
اسمون کردم. قطرات باران
روی صورتم می ریخت . اما
من دست بردار نبودم
.گفتم: اخه این چه شوخیه
؟مگه من چکار کردم ؟ چرا
من ؟ نکنه شوخیت گرفته ؟
اخره من این بالا چه می کنم
؟همینجور که آوردیم این
بالا ، بیرم پایین . من از

بلندی می ترسم .نمیبینی
حالم رو ..؟.چطور دلت
میاد با بنده ات ،اینجور
....رفتار کنی ؟

— مریم !چرا بیدار نمیشه؟
چرا اینجور اشک میریزه ؟
خدایا بچم از دستم داره
میره ؟چرا هرچی صداش
میزنیم بیدار نمیشه ؟
— نمی دونم خانوم چشه ؟
اخه وقتی می خوابید ،شاد
بود .اما این چه حال

وروزیه ؟

پارت اول

نویسنده:بتول منزہ

@roman .royai

.xpiloor



رقیہ ،،، رقیہ !...مادر!چی

شدی تو ؟بیدار شو عزیزکم

...

— مریم !کمی با گلاب

صورتش را بشور .بین

بیدار میشه ...؟

با وحشت چشمام را باز
کردم. خدای من! سریع از
جام پاشدم و نشستم. مادرم
با مریم جون؛ کنار تختم
نشسته بودن. مادرم دو
طرف صورتم را گرفت و
بسمت خودش کشید و
گفت: قربونت برم. چی
شدی عزیزکم؟ چرا اینقدر
تو خواب فریاد میزدی؟ بعد
با انگشتاش؛ اشکام را پاک
کرد و گفت: الهی بمیرم و

اشکات رانبینم .چه خوابی
دیدي که اینقدر ترسیدی ؟
نترس قربونت برم .ببین
کنارتیم .جات امنه ،دورت
بگردم .

همینطور نگاهشون می
کردم و اشک میریختم
.یعنی چی این خواب ؟
یعنی همه ی اینهایی را که
دیدم خواب بود .؟
از یه طرف خوشحال بودم
که خواب بوده واز یه طرف

هم می خواستم بدونم
دلیل این خواب چه بوده؟
با کمک مامان روی تخت
دراز کشیدم .مریم جون
گفت :خانوم شما برید
بخوابید .من کنارش
. میمونم .نگران نباشید
مادر از جایش برخاست
وگفت :هرچی تو کردی
مریم جون ؟خیلی مواظب
باش .فردا حاج رسول از
سفر میاد .اگه ببینه

دردونش مریضه ... ناراحت
. همیشه

— اوه خانومم . ناراحت

نباشید و غصه ی هیچی را
نخورید . رقیه ی ما . بیمه ی
بی بی خانوم رقیه است
. خیالتون راحت .. با این

حرف مریم جون، مادر شب
بخیر گفت و به اتاق

خودش رفت . مریم جون ؛

تشکی آوردو کنار تختم

روی زمین انداخت . و گفت

:بسم الله كن و بخواب
..نترس عزيزدلم .من
پيشتم ..پس راحت بگير
...بخواب

پارت دوم

نويسنده :بتول منزہ

@roman.royai

.xpiloor     

*** فصل اول

سرم كه زير چادر ومقنعه

ام بود .مى زد ،با يار على

. هم صحبت مى كرد

یار علی همسر مریم جون
بود و تو خونه ی ما زندگی
.. می کردن

یار علی به دارو درختها
میرسید و گاهی هم در
خرید خونه به مادرم کمک
می کرد و مریم جون هم که
غیر از کمک به مادر .. به
منم کمک می کرد . یعنی به
یه اصطلاحی مثل پرستارم
.. بود

بذارید اول خودم و خانواده

... ام رو براتون معرفی کنم
من اسمم حدیث بود ولی
به دلایلی که بعدا براتون
تعریف خواهم کرد. رقیه
شدم..مادرم ریحانه خانم
وپدرم حاج رسول بزرگمهر
..راستی یه برادرم دارم که
خیلی ازم بزرگتره ..خیلی
که میگم یعنی حدودا
دهسالی ...فعلا با دوستاش
،به کربلا برای زیارتی اقا
امام حسین رفته ..اسم

داداشم امیر حسینه

...خیلی خیلی دوستش

دارم ...

خلاصه خونه ی ما .خونه

ای ویلایی وبزرگه .که از

پدر بزرگم،یعنی پدر بابام به

ارث رسیده .پدرم چون

دوستش داشت .از دوتا

عمه هام خریدو بعدم با

کمی مرمت و بازسازی

..اینجا ساکن شدیم .پدرم

تو بازار فرش فروشا .شهره

ی خاص وعامه .مردم
خیلی دوستش میدارن
وبهش خیلی احترام می
گذارن .وضع مالیمون خوبه
وپدرم دستی تو کار خیر
داره .هرکس گرفتار باشه.
پدرم به هر طریقی که
بتونه؛ مشکل طرف را رفع
ورجوع می کنه ...پدرم
مردی مهربون
وخدادوسته..وعاشقانه
امام حسین واقا ابوالفضل

را دوست داره. محرم که
میشه. بخصوص دهی اول
ما تو خونمون روضه خونی
داریم. باورتون میشه!
نصف حیات به این بزرگی
را پوش میکشن و خونه را
برای مراسم آماده می کنن
ما توی این دهه. صبح
ساعت چهار پامیشیم و
همه چی را برای آمدن
عزادارن امام حسین (ع)
. آماده می کنیم

مراسم ساعت پنج
صبح، بعد نماز با خواندن
چند ایه از آیات قران
شروع و بعد زیارت عاشورا
و سپس با چند تا از
روحانیون و مداحان اهل
بیت تا ده صبح به پایان
میرسه. در این بین با دادن
صبحانه که بیشتر نان
و پنیر و سبزی خوردن و
چای و قهوه است، از
عزاداران پذیرایی میشه

..تو این ایام،خونه حال
وهوای دیگری داره ..من
خو عاشق این مراسم
هستم .تو این مدت
،داداشم امیر حسین با کمک
رفقاش وچند تن از
نیروهایی که برای کمک
استخدام میشن ؛تا
نزدیکیهای ظهرکار می کنند
و ؛خونه را برای فردا صبح
.. آماده .می کنند
پارت سوم

نویسنده: بتول منزہ

@roman.royai

.xpiloor     

با صدای پدرم به خودم

. اومدم

— رقیه .. رقیه باباجان !

کجایی؟ چرا هرچی صدا

می زنم جواب نمیدی؟

— جونم بابا جون ، حواسم

نبود ، ببخشید . باهام کاری

داشتید ؟

— جونم سلامت ، عشق

بابا..عزیزم داداشت امروز
و یا فردا میاد .داشتم با
یارعلی در مورد همین
موضوع صحبت می کردم
.دوست دارم به بهترین
شکل از مردم پذیرایی بشه
..در ضمن ده روز مونده به
محرم و باید کم کم .اماده
بشیم .دوست دارم امسال
دخترم صدر نشین مجلس
باشه و ازم بخواد امسال از
مداحان وروحانیون ،چه

. بخوام تا برایش بخوانند

— بابا جون من که عاشق

همشونم . اقام امام حسین

، اقام ابوالفضل با اون

دستهای بریده اش ، علی

... اکبر و علی اصغر

حضرت قاسم و

جوانمردیشون ... اما

بابا جون می دونی چیه؟ دلم

برای همشون کبابه و جگرم

می سوزه . ولی بی بیم

رقیه چیز دیگريه .. بی

پدری، تنها و غریب، بی
کسی. سرگشته و حیرون
شدنشون ... بابا جون همه
ی اینها مرا می کشه
... دوست دارم امسال در
موردشون بیشتر بفهمم
.. یادتونه بابا دوسال پیش
را !!! ... را

با او مدن یار علی. حرفم
نیمه کاره موند. پدرم از
جایش بلند شد و گفت: باشه

بابا جان .هرچی که تو

!بخوای ؟

من با اقا یار علی، جایی کار

دارم به مادرت وقتی اومد

.بهش بگو که دلنگرون نشه

!..خدافظ باباجان .مواظب

. خودت باش

بعدم بسمت یار علی رفت و

باهم از درب خونه بیرون

. رفتن

اون روز تا شب کار خاصی

نداشتم .وقتی مادرم به

خونه او مد در مورد بابا
،باهاش صحبت کردم و
سپس به کارهای روزمره ام
که بیشتر نقاشی بود
. ،پرداختم

شب هنگام خواب ،وقتی
روی تختم دراز کشیده
بودم و داشتم به خوابم
فکر می کردم . پدرم چند
تقه بدر زدو وارد اتاقم شد
. همین که خواستم از جایم
بلند بشم . گفت: نه بابا جان

راحت باش .اومدم کمی
باهات صحبت کنم و برم
بخوابم .فردا داداشت میاد
. و هزار تا کار داریم

پارت چهارم

نویسنده:بتول منزله

@roman.royai.xpiloor



هرگز پدرم بهمون اجازه
نمیداد درب اتاق را ببندیم
.همیشه میگفت ،دوست
ندارم درب اتاقاتون بسته

باشه .بجز موقعی که کار

. ضروری داشته باشید

— با بابا جان رقیه !عزیز بابا

!از مادرت شنیدم ،دیشب

توی خواب گریه میکردی؟

خیلی نگران بود ،چه

خوابی دیده بودی باباجان

؟دوست داری برام تعریف

کنی؟

— بابا ،باورتون میشه ؟!

خوابی دیدم که انگار

واقعی واقعی بود .اصلا

فکر نمی کردم که خواب
و خیال باشه ..خودم رو
،بالای کوه ،توی قله
دیدم.هی گریه کردم و از
خدا کمک خواستم .بارون
اومد .لرز کردم و کناری کز
کردم .بابا وحشتناک بود
.باورتون میشه ؟انگار یکی
می دونست من از ارتفاع
می ترسم و برده بودم
اونجا.. اینقدر خدا خدا
کردم که نمی دونم چی شد

که خودم را توی اتاق، کنار
مامان و مریم جون دیدم ؟
بابا خیلی ترسیدم . من از
تنهایی می ترسم . قول بده
بابا مرا هیچ وقت تنها
نذاری ؟ درسته اسمم رقیه
است ! اما دلم و طاقتم از
بی بی کمتره ! بلند شدم و
نشستم ، دستهای بابا رو تو
دستم گرفتم و گفتم : بابا
قول بده ، قول بده تنهام
.....! نذاری

— بابا لبخندی زدو موهام
را با دستاش ،نوازش کردو
گفت:جون بابا ،عمر بابا
...نقسم به نفست وصله
مطمئن باش تا زنده ام
تنهات نخواهم گذاشت
.خوابیم که دیدی !خواب
خیلی خوبی بوده .بارون
روشناییه .خوشبحالت که
تونستی به تنهایی با دلی
شکسته ،زیر بارون خدا را
صدا بزنی !کاش ماهم را

دعا کرده بودی
خوشبختی دختر گلم که
اینقدر پیش خدا ارج و مقام
داری !!! یادت باشه ، بخودت
مغرور نشی و همیشه خدا را
در همه حال یاد کنی . این
رو مطمئن باش ، هر کس
تورو تنها بذاره او هرگز
تنهات نمی گذاره . فقط
و فقط توکلت به او باشه
... حالا هم بگیر بخواب
... . شبت خوش عزیزکم

بارفتن بابا ،دوباره دراز
کشیدم و با خواندن ایت
الکرسی چشم رو ،روی هم
.... گذاشتم

پارت پنجم

نویسنده :بتول منزله

@roman.royai.xpiloor



فردای اون روز داداشم از
کربلا اومد .سوغاتی که با
خود برام آورده بود ،یه
تسبیح و مهر از تربت اقام

امام حسین بود، به همراه
انگشتر عقیق. ازم خواست
موقع نماز خواندن، انگشتر
رو در دستم کنم. می گفت
... بسیار ثواب داره

خونه پر شده بود از مهمون
،داداشم برای همه ی
مهمونها، مهر و تسبیح تربت
آورده بود. یکی از
دوستاش که بسیار با
برادرم رفیق شش دنگ بود
نیز به دیدنش اومد. موقع

رفتن به آشپز خونه متوجه
شدم با برادرم در راهرو ،در
حال صحبت کردنه ..همین
که خواستم وارد آشپزخونه
بشم .داداشم ازم خواست
برای دوستش شربتی بیارم
با کمک مریم جون شربت
آلبالو درست کردم و
براشون بردم .اونجا بود که
از نزدیک دیدمش .خودش
بود امیر عباس!!وای من
چندین بار اورا در خوابام

دیده بودم .اخه من از

..... روزی که

واقعیتش من رقیه بزرگمهر

به خودم افتخار می کنم

،که اینقدر پیش خدا ارج

دارم.من وقتی متولد شدم

یکی از پاهام مشکل مادر

زادی داشت ونمی تونسستم

روی پاهام بایستم .نزدیک

به سه سالم بود .پدرو

مادرم تا اونجا که می

تونسند مرا پیش هر

دکتری بردن ولی تماما اب

پاکی رو روی دستشون

ریخته بودن .اینجور که

.. بابام تعریف میکنه

اونسال هم مثل هر سال

پدرم علم روضه خوانی را

دایر کرده بود .اما دل

ودماغی نداشتن .داداشم

هم هنوز سنی نداشت ،برای

همین بیشتر فک وفامیل و

دوستاش وبازاریا کمک

. حالش بودن

اونسال روز هفتم محرم
،وقتی مداح روی منبر میره
،من در اتاقم خوابیده بودم
و مریم جون در کنارم بوده
.

مداح شروع به خوندن
روضه ی خانوم رقيه می
کنه ..

نشسته کنج دلگیر خرابه یه
دختر بچه که دلتنگ میشه
نگاش بسمت اسمون)
(ستاره ها را می شمره

از عمه از برادر رو گرفته
کبودیاش داره پر رنگ
میشه .پر از حرفه پر از
درده پراز اشک پر از بغض
های تلخ نیمه کارست
تنش می سوزه از شلاق
وسیلی
یه دختر بچه که بی
گوشوارست ..نگاهش سمت
بابا و عموش عباس
سه ساله بود و دائم ناز می
کرد .عمو جونم عمو جونم

...

پارت ششم

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

.xpiloor     

عموجونم خیالت تخت

باشه از ت می ترسن حتی

روی نیزه

یتیم بی کست رو توی

خرابه نوازش کردن اما درد

داره

با خوندن این مداح در
مورد خانوم رقيه ...مریم
جون می گفت،،توی خواب
اشک می ریختم و رقيه
رقيه می گفتم .بعدم
بصورت ناباوری از جايم
پامیشم وشروع به راه
رفتن میکنم .مریم جون با
جیغ هایی که می زنه همه
به اتاقم جمع میشن
.اونسال .عجب سالی بود
.پدرم از اونسال هرشب

عاشورا را بخاطر بی بی
... رقیه شام میده
هنوز که هنوز بعد این همه
سال، همون مداح،،، روضه
خون دائم ما شد. وهر بار
بر روی منبر میره. به پهنای
صورتش اشک میریزه
... باورتون نمیشه از اونسال
خونه موقع محرم و این
دهه خوانی، بحدی شلوغ
میشه که بقولی جای سوزن
انداز نیست. از اونسال، اسم

بیت الحسین شد . بیت

... الرقیه

من الان شونزده سال دارم

و درست از دوازده سالگی

خوابهای عجیب ، غریبی می

بینم .

یبار با پدرم برای کمک به

خیریه شیر خوارگان رفته

بودیم . همون شب خواب

.. عجیبی دیدم

خودم و پدر و مادرم در

کربلا به زیارتی اقام امام

حسین رفته بودیم ،اما عربا
اجازه ی ورود را بهمون
نمی دادن .رفتم جلو وبه
یکی از خدام اقا امام
حسین خواستم که بذاره
و فقط برای چند دقیقه
داخل حرم بشم.اما قبول
نکرد وسپس با زنجیر
شروع کرد به زدن بر روی
شونه هام، ولی من دست
بردار نبودم و التماس می
کردم که بذاره برای مدت

کوتاهیم شده ،وارد بشم
واقام را زیارت کنم .همون
جا بود که دوست داداشم
،امیر عباس را دیدم که اون
بهم کمک کرد وارد حرم
بشوم وزیارت کنم.من اصلا
اون موقع نمیشناختم ولی
امروز که دیدمش ،متعجب
شدم .اونم با حالتی عجیب
نگاهم میکرد .سپس با
تعجب گفت:وای باورم
نمیشه !امیر حسین ،ایشون

همون خانمیه که ازش برات
.. تعریف کرده بودم
امیر حسین با تعجب
نگاهمون میکرد . دوستش
امیر عباس گفت: وای خدای
من باورم نمیشه ... یار در
خانه و ما گرد جهان می
گردیم. امیرحسین دستی
به پشتش زدو گفت :الکی
.. برای خودت ،نبر و بدوز
پارت هفتم
نویسنده :بتول منزله

@roman.royai

.xpiloor     



امیر عباس گفت: خدای من

!باورم نمیشه .. خدایا

.. شکرت

من همینجور هاج و واج

داشتم تماشا شون می کردم

که امیر حسین گفت: عزیز

داداش، تو برو بکارات برس

،بعدا برات توضیح میدم

.ازشون خدا حافظی کردم و

.... برگشتم به آشپزخانه
شب موقع خواب، دادم
به اتاقم اومد و در مورد
. دوستش امیر عباس گفت
چند سالی است که امیر
عباس تو خواباش مرا
میبیند. چند جایی مرا
نجات داده و چند جایی من
به همراهش بودم و اون
همیشه برای امیرحسین می
گفته که این خانم را خدا
براش در نظر گرفته و در بدر

دنبال این خانم بوده و حال
اورا در این خانه دیده. —
نمی دونی که چقدر
خوشحال شده بود. باورت
میشه رقیه! همین که تو
رفتی زار زار گریه میکرد
.. و خدا را شکر میکرد
داداشم با بابا و مامانم
صحبت کرد و قرار شد قبل
از محرم به خاستگاریم
... بیان
** فصل دوم

نویسنده: بتول منزه
رمان: #خانووم رقيه
@roman.royai

هنوز چهار پنج روزی به
محرم باقی مونده بود که
امیر عباس با خانواده اش
به خاستگاریم اومدند
.امیر حسین و امیر عباس
،مدتی را کنارهم نشست
بودن و باهم صحبت می
کردن. تا اینکه پدر امیر

عباس، (حاج احمد برزگر
گفت: بچه ها ما اینجا جمع
شدیم برای کار خیر، پس
حرفاتون را بذارید برای
وقتی که باهم تنها بودید
.: برادرم گفت

— چشم، بعد دستش رو
گذاشت روی چشم راستش
و ادامه داد. همش تقصیر
امیر عباسه. شما ببخش
حاج اقا
— خواهش پسرم. خب

راستیش ، ما اومدیم به
حرف خدا و سنت رسوالله
،،اگه اجازه بدید دختر
شمارا برای پسرمون
. خواستگاری کنیم

پارت هشتم

نویسنده :بتول منزله

@

roman.royai.xpiloor



—اختیار دارید حاج اقا

،دختر ما ،دختر خودتونه

... بفرمایید .

— واقعیتش مدت‌ها بود

،امیر عباس جان ،در خواب

خانمی رو میدیده که

همیشه باهاشه ..حاج

خانوم ماچندتایی دختر ،در

نظر گرفته بود براش،ولی ا

میر عباس ما ،میگفت الا و

بالا من باید همون دختری

رو بگیرم که مدت‌هاست ،در

خواب همراهمه ..حتما یه

خیری تو خوابه ،وخدا

برایم در نظر گرفته
بلاخره خدا سر راهم
. قرارش میده

وهمینم شد و چند روز
پیش متوجه میشه که
دختر شما . همون دختریه
. که دنبالش بوده

— من حرفی ندارم وامیر
حسین هم پسر شما رو
بسیار تایید میکنه . میمونه
! نظر دخترم
— نظر من که نظر

پدر و مادرم و برادرمه
، هرچی که اونها بگویند من
. هم قبول دارم

با این حرفم ، همه صلوات
فرستادن و قرار بر این شد
که فردا صبح به آزمایش
خون بریم و اگه همه چیز
خوب بود . بیاین و در مورد
مهریه و عقد و مراسم
... صحبت کنند

فردای اونروز آزمایش
دادیم و بعد خرید حلقه و

یدست لباس ، که ترجیح

دادم کت وشلوار باشه

. ، بخونه برگشتیم

همون شب با عمه و خاله

ودایی و عمویش و خانواده

هاشون که حدودا پنجاه

نفری بودن ، و ماهم

همینجور ، تعداد مهمونها

نزدیک به صدو خورده ای

شده بود. او مدن ، و من موقع

بریدن مهریه ، از پدر

خواستم فقط چهارده سکه

و هر زمان که به زیارتی
اهل بیت میره ،حتما مراهم
... با خود ببره

امیر عباس و خانواده اش
قبول کردن و قراربراین شد
که فردای اون روز دریکی از
محضرها به عقد هم در
آییم و سپس بعد ماه محرم
. و صفر ،عروسی بگیریم
پارت نهم

نویسنده:بتول منزله

@roman.royai.xpiloor



اونشب مادرش حاج زهرا
حلقه رابدستم کرد و چند
بار صورتم را بوسید و بویید
.

همه چیز بخوبی و خوشی
برگذار شد و فردای اون
روزهم در یکی از محضرها
. به عقد هم در اومدیم
بعد اون روز، گاهی باهم
بیرون میرفتیم و از هر دری
باهم صحبت می کردیم .یه

شب که دلم هوای زیارتی
امام زاده صالح را کرده بود
با اجازه ی پدرم با امیر
عباس به اونجا رفتیم .بعد
نماز و زیارت ،اومدیم توی
حیاط ،روبروی گنبد
کنارهم نشستیم .امیر
عباس داشت از خوابهاش
برام می گفت.همینجور در
حال صحبت بودیم که زن
وشوهری کنارما نشستن
مرد روحانی بود .داشت

همسرش را راضی می کرد
که اجازه دهد که برای
مدافع حرم برود.

همسرش که متوجه شدم
راضیه است، در جواب

شوهرش می گفت ..:اخره
من بدون تو چکنم

؟.میبینی تنهام .اونوقت

مرا می خوای تنها بگذاری
؟.نرو علی .من نمی خوام

سدی باشم برات .ولی بدون
.. تو هم نمی تونم،درکم کن

نا خدا گاه حرفهای من و
امیر عباس قطع شده بودو
به حرفهای اونا گوش می
دادیم ..

اقای روحانی نگاهی به ما
انداخت و گفت:ببین عزیزم
،مزاحم این دو جوونم
شدیم .عمر دست خداست
دوست دارم توی این راه
همراهیم کنی .دلت میاد بی
بی رقیه و حضرت زینب را
تنها بگذاریم .بهت که گفتم

چند شبه خوابهایی می
بینم، انگار صدام می زند
.. اجازه بده با رضایت برم
.

خانمش که فهمیدم اسمش
راضیه جونه؛ های های
گریه می کرد و اشک
میریخت. سرم را بسمتش
چرخوندم و گفتم: سلام
عزیزم، ببخش که ناخدا گاه
حرفاتون را شنیدم. رضایت
بده که بروند، دلشون اونجا

... گیره

پارت دهم

نویسنده: بتول منزّه

@roman.royai.xpiloor



— تو چه می دونی که ما با

چه سختی به هم رسیدیم

.هنوز چند ماه از

ازدواجمون نگذشته ،که می

. خواد مدافع حرم بشه

میدونم هرکه رفته ،دیگه

برنگشته.من چطور راضی

..بشم که بره

وقتی این حرف رو شنیدم

،نگاهی به امیر عباس

انداختم و دیگه حرفی نزدم

.

علی اقا بوسه ای روی سر

همسرش زدو یدفعه شروع

کرد به خوندن روضه

(حضرت رقیه (س

وای نمی دونید چه صدای

دل انگیزی داشت .هرکس

که داشت از اونجا رد میشد

نا خدا گاه پاهایش شل
میشد و همونجا می نشست
جمعیت زیادی اطرافمون
رو گرفته بودن . صدای
گریه و جیغ و داد ، حال
وهوای اونجارا عوض کرده
بود ... زن و مرد ، پیرو جوون
نشسته بودن و برای
خانووم رقیه اشک
. میریختن .

مرا دشمن به قصد کُشت

می زد

به جسم کوچک من مُشت

می زد

هرآن گه پایم از ره خسته

می شد

مرا با نیزه‌ای از پُشت می زد

توئی ماه من و من چون

ستاره

غمم گشته پدرجان

بی شماره

اگر روی کبودم را تو دیدی

مکن دیگر نظر بر گوش

پاره

بیا بشنو پدرجان صحبتتم را

غم تو بُرده از کف طاقتم را

دو چشم خویش را یک

لحظه وا کن

بین سیلی چه کرده

صورتتم را

* شاعر: سید هاشم ★

یکدفعه حالم بشدت بد شد

مگه میشه اسم خانووم
رقیه را بفهمی و هیچ
عکس العملی نشون ندی
همینجور اشک می ریختم
و مشت بر سینه ام میزد
حالم خوب نبود، اصلا
خودم و امیر عباس رو
فراموش کرده بودم. هر
جمله ای که علی اقا
میخوند مرا به یاد دوسال
پیش می انداخت

فصل سوم ★ نویسنده*

:بتول منزہ رمان خانووم

رقیہ

پارت یازدہم

نویسنده:بتول منزہ

@roman.royai.xpiloor



یادمہ دوسال پیش ،ماہ

محرم ،در حال پذیرایی از

عزاداران امام حسین بودم

.چند تا مریضم آورده

بودن،کنار حیاط در کنار

منبر گذاشته بودن.اون روز

هیئت های زیادی برای
سینه زدن و یا زنجیر زدن
،میومدن .خونه بسیار
شلوغ بود .مداح یکی از
هیئت ها شروع کرد درمورد
وصف حال حضرت علی
اکبر (ع).ناگهان بافریاد
یکی که مرتب ،اقا امام
حسین و اقام قمر بنی
هاشم را صدا میزد ایستادم
و نگاهش کردم ،مردم
دورش رو گرفته بودن

فریاد میزد و می گفت:خدا
بحق این عزیزات ،بچه ام را
بهم برگردون .به یه
امیدی به این خونه اومدم
.میگن چند سال پیش دختر
این بانی
رو شفا دادی .بچه ی مراهم
شفا بده .همه ی دکترا
جوابش کردن
تو جوابش نکن ...یکدفعه
چند تا از خانوم ها که
داشتم ازشون پذیرایی می

کردم گفتن:توهمون دختری
؟تو همونی هستی که میگن
بی بی رقیه شفات داده ؟
همینجور داشتم نگاشون
می کردم .یکی از خانمها
شالی که به دور گردنم می
پیچیدم را از گردنم
برداشت و تکه پاره کرد
و برای تبرک به هرکسی
میداد .از اینکارش هم
شوکه شده بودم و هم بدم
اومده بود .مگه من کیم ؟!

اینا چرا باید شال مرو تکه
پاره کنند، اونیکه باید
بهشون حاجت بده
!، خداست. من چکاره ام؟
مریم جون با چند تا از
خانمهای دیگه، دست مرا
گرفت و به اتاقم برد
گفت: قربونت برم نترس
.اونا میگن چون بی بی
بهت نظر داشته. شالت را
می برن به یادگاری وتبرک
.بلکه خدا حاجتشون رو روا

!.کنه

پارت دوازدهم

نویسنده:بتول منزله

@roman.royai.xpiloor



اونشب خواب بی بی رقیه
را دیدم .خواب دیدم شالی
بهم دادن و گفتن :))این
شال را بگیر بجای شال
خودت .هیچ وقت از
خودت دورش نکن .تو
)). دوست مایی

اما وقتی بیدار شدم، شالی
ندیدم. فهمیدم همش
خواب بوده. چند شب و روز
گریه کردم و غصه خوردم
که خواب بوده و شالی از
... بی بی نگرفتم. تا اینکه
روز آخر دهه. موقع شب
، که عاشورا شب بود و شام
غریبان .. با مریم جون
و مادرم داشتیم به نیت
هرکدوم از عزیزان روز
عاشورا شمع روشن می

کردیم .نوبت به بی بی
رقیه رسید .همین که
خواستم شمع رو روشن
کنم .هی خاموش میشد
،حتی چند باری دستم رو
سوزوندم .داشتم تلاش می
کردم که شمع را روشن
کنم ،دستی به کمکم اومد
،شمع را روشن کرد وشالی
روی چادرم انداخت .تا
اومدم سرم را برگردونم
وببینم که بود ؟!کسی را

ندیدم ،حتی مریم جون
وما درم هم ندیدن .ولی
شال روی سرم افتاده بود
.شالی برنگ سبز که با
خطهایی زیبا برنگ سیاه بر
روی اون نوشته شده
.اسلام علیک یا بنت
(الحسین ،یا رقیه (س
حال نیز هر سال محرم ،این
شال را به عنوان قرض به
افرادی که مریض دارن می
دهم.شاید که خدا خیری

... ببیند و شفا بگیرن

همینجور که داشتم اشک
می ریختم و با دستام شال
را نوازش می کردم ،امیر
عباس بسمت گوشم از روی
چادر گفت:بسه خانومم
.دلم طاقت اشکات را نداره
..فقط یادت باشه این اشکا
خیلی حرمت داره ،از
صورتت پاک نکن تا مارا
..!دعا نکردی ؟

بعد از روضه ای جانسوز
که علی اقا اون مرد
روحانی خوند .همه ی مردم
پراکنده شدن و دوباره
اطراف ما خلوت شد .اونجا
بود که با راضیه جان و
علی اقا آشنا شدیم .منم از
فرصت استفاده کردم و
دعوتشون کردم برای
مراسم ماه محرم امسال و
از علی اقا خواستم که در
مراسم ،حتی به مدت

. کوتاهیم شده، مداحی کنند

وقتی از امام زاده بیرون

او مدیم. امیر عباس

گفت: منم چند سال پیش

بزیارت بی بی رقیه و

حضرت زینب (س) رفتم

. بیا اگه شد باهم برای ماه

. عسلمون به سوریه برویم

پارت سیزدهم

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai.xpiloor



روز اول ماه محرم بود. همه
در حال تکاپو و برگزاری
هرچه بهتر مراسم .علی
واقا وراضیه جونم اومدن
اونهارا به خانواده ام
معرفی کردم و قرارشد بعد
زیارت عاشورا ،علی اقا نیز
چند کلمه ای در وصف حال
عزیزان کربلا ،روضه خوانی
کند .

روز اول رو علی اقا بعد

زیارت عاشورا، در وصف
بی بی رقیه خواند و
: اینجور آغاز کرد
از دشت پربلا و مکانش که
بگذریم
از ظهر داغ و بحث زمانش
که بگذریم

یک راست می رسیم به
طفل سه ساله ای
از انحنای قد کمانش که
بگذریم

از گم شدن میان بیابان

کربلا

یا از به لب رسیدن جانش

که بگذریم

تازه به زخم های کف پاش

می رسیم

از زخم های گوش و

دهانش که بگذریم

حتی زنان شام به حالش

گریستند

از حال عمه ی نگرانش که
بگذریم

خیلی نگاه حرمله آزار می
دهد

از خاطرات تیر و کمانش که
بگذریم

با روضه ی کشیده ی
گوشش چه می کنند
از گوشواره های گرانش که
بگذریم

دروازه کودکان بدی داشت

لااقل

از ازدحام پیر و جوانش که

بگذریم

در مجلس یزید زیانش

گرفته بود

از حرف های سخت و

بیانش که بگذریم

حالا به گریه کردن غساله

می رسیم

از دستهای زجر و توانش که
...بگذریم

سعید پاشازاده

پارت چهاردهم

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai.xpiloor



خانم بی بی رقیه در دمشق

بخاک سپرده شد. در حالی

که بدنشون کبود و سیاه بود

..

خانوم رقیه دختر سه ساله
ی امام حسین (ع) در حالی
که روز عاشورا از پدر اب
می خواست، پدر لبان
خشکیده اش را بر لبان
خشک آن نازدونه گذاشت و
گفت: دخترکم، دردونه
ام، بی تابی نکن، عموت
عباس رفته تا برایت اب
بیاورد .

روز عاشورا، روز سخت
و وحشتناکی برای همه ی

افراد، بویژه آن دردونه بود
زمانی که می خواستن
، آنها را به اسیری ببرد
، بر روی صورتش سیلی
زدند و گوشواره اش را از
گوشه‌هایش دریدند. تازیانه
بر کمر و بدنش زدن. الهی
بمیرم، چند بار با اون پاهای
کوچکش، بر روی زمین
افتاد. وقتی خیمه ها را
آتش زدند. تکه ای از جامه
آتش گرفته بود. بمیرم

برای هراسش ، با کمک یکی
از همون نامردهای روزگار
،اتشش را خاموش کردندو
با اهل بیت امام، او را به
اسارت درآورده وبه خرابه
ی شام بردن








خانوم رقیه با دیدن سرها
بر روی نیزه ،بی تابی زیادی
می کردن .همه را عاصی
کرده بود .یزید دستور داد
تا سر بریده را برایش ببرند
بلکه آرام شود .انها سر

مطهر را در طشت گذاشتن
و پارچه ای بر روی آن
انداختن . وقتی به نزدش
بردن ، پارچه را از روی آن
برداشتن . خود را بر روی
سر پدر انداخت و صورت
پدر را بوسید . انگاه بر سر
روی خود میزد . هیچ کس
حریفش نبود . آن قدر
خود را زد تا اینکه دهانش
پراز خون شد . با پدر
دردودل می کرد . برایش

تعریف کرد که با انها چه
کرده اند .؟ انقدر اشک
ریخت که نفسش به شماره
افتاد .گریه راه گلویش را
بست .مثل مرغ سر کنده
،گاهی سر را بطرف راست
می گرفت وگاهی به سمت
چپ ،می بوسید وبر
سرخود می زد .سپس
بوسی بر لبان خشکیده ی
حضرت گذاشت ،زمان
زیادی از حرف زدنش

گذشته بود .ان سر شریف
صدایش زد .گفت:بسوی من
بیا ،من منتظرت
هستم .خانم غش کردو بی
هوش شد ،وقتی حرکتش
دادن وصدایش زدن ،متوجه
شدن که روح از بدن ان
مبارک خارج شده واز دنیا
رفته اند .

پارت پونزدهم
نویسنده :بتول منزہ
@roman .royai

.xpiloor     
 

وقتی خواستند نعش آن
یتیم را از خرابه بردارن
،شامیان علمهای سیاه برپا
کردن. مردان و زنان جمع
شدن وبا سنگ بر سرو
سینه زدن . او را غسل دادن
وکفن کردن وبرایش نماز
خواندن واو را دفن نمودن
....

وقتی زن غساله بدن ان

نازنین را دید . بر سرو
رویش زد و گریه می کرد
گفت: این بچه مادر ندارد ؟
مریضیش چه بوده ؟
خانمهایی که انجا بودن
گفتند : او مریض نبوده
، اینها جای نیزه و تازیانه
است .

در زمان سید محسن جلیل
عاملی ،،،، روایت است که
:قبر خانوم را اب می گیرد
و چون اب نهر نزدیکش

بوده . می گفتن که باید بدن
را از انجا به جای دیگر
منتقل کنند . چون نمی
. توانند نهر را برگردانند
تصمیم به نبش قبر گرفته
شد . سید غسل کرد و لباس
سفید پوشید . خاک را که
برداشتن به خشت لحد
* رسیدن ، گفت : صبر کنید
لحد * را خودم بردارم .
همین که خشت را از سر
برداشت . سید افتاد . زیر

بغلش را گرفتن .هی می
گفت:وای برمن ،وای برمن
...

چطور به ما گفته بودن که
یزید، زن غساله را با کفن
فرستاده .در حالی که می
بینم دروغ بوده و ان در
دانه را با پیراهن خودش
دفن کرده اند .اگر بدن را
منتقل کنیم ،می ترسم به
عنوان دختر امام حسین
شناسن ،من این کار را نمی

کنم .هر چه مخارج است
می دهم تا نهر را برگردانند
..

الهی بمیرم برای عزیز
....(حسین (ع

اون روز، مراسم به بهترین
نحو انجام شد .روز اول
محرم با مرثیه خوانی بی
بی رقیه به اتمام رسید
.علی اقا به همراه خانمش
،راضیه جان بعد از
خدا حافظی ،رفتند .امیر

عباس به نزد اومد و
گفت: خانمم در چه حاله؟
دیدي امسال همونطور كه
خواستى شد و با خانوم
.!! رقيه شروع شد

پارت شونزدهم. نویسنده
:بتول منزه

@roman.royai

.xpiloor     
   

امير عباس كمى حرف زدیم
و در مورد زندگيمون

تصمیماتی گرفتیم ..بعد از
دهه ی محرم ،من و امیر
عباس به همراه علی اقا
وراضیه جون ،عازم سوریه
شدیم ..

در اونجا متوجه شدم که
علی اقا با امیر عباس
،حرفهای خصوصی می زنند
.موقع شب وقتی هر دو
تنها شدیم،از امیر عباس
قضیه را پرسیدم که
گفت:با علی اقا در مورد

جنگ در سوریه صحبت می
کردیم. ناگهان کنارم نشست
و دستانم را در دستانش
گرفت و گفت: رقیه جان
،اگه روزی بخوام جزوی از
مدافعان حرم باشم. آیا
اجازه بهم میدهی ؟
گفتم: یادت که نرفته یکی از
نکته های مهریه ام ،اون بود
که هر جا بری ،باید مراهم
باخود ببری. دلیل نمی شود
چون زنم. نتوانم همراهیت

.. کنم

اونشب امیر عباس، دیگر

... حرفی دراین مورد نزد

ماه محرم و صفر بپایان

رسید و مراسم عروسی ما

، که به خواسته ی ما جشن

مولودی گرفتیم و با دعای

خیر پدر و مادر امون راهی

.. خانه امون شدیم

(فصل چهارم*)

نویسنده: بتول منزه

** (راوی)

روزو شبها از پی هم می
گذشت. رقیه در کنار امیر
عباس، احساس خوشبختی
می کرد .

با خبر شده بودن که بالاخره
راضیه جون به رفتن علی
اقا رضایت داده بود .امیر
عباس نیز دلش می
خواست که اوهم برود اما
دلش نمیومد ،رقیه را تنها
بگذارد .هر بار که اسمش را
می آورد ،تن و بدن رقیه،می

لرزید ولی هرکار می
کرد، نمی توانست از ته دل
راضی به رفتنش باشد. یک
روز امیر عباس، از
دوستاش در مورد رفتن
شنیده بود. اوهم دوست
داشت، مانند آنها می
توانست برود. وقتی بخانه
آمد و درموردش با رقیه
صحبت کرد، گفت: مانده ام
، با این اعتقادی که به
خانووم رقیه (س) داری ؟

چرا راضی نمی شوی که به

سوریه بروم ؟جواب

حضرت زینب ورقیه را

.... خودت بده

پارت هفدهم

نویسنده:بتول منزله

@roman .royai

.xpiloor     
    

(رقیه)

در باورم نمی گنجیدکه

بخواهم امیر عباس را به

این زودی از دست بدهم
حال می فهمیدم که راضیه
!جون، چه حالی داشته ؟
نگاهم در نگاهش قفل شد
باخود گفتم (مرا به که
واگذار کردی.. که راه
برگشت برایم
نگذاشتی..) شرمنده شدم
وسرم را پایین انداختم
وهمون لحظه امیر عباس را
به حضرت رقیه و خانوم
حضرت زینب (س) سپردم

امیر عباس رفت و مرا تنها
گذاشت. وقتی برای چهل
روز به ما موریت میرفت
، برای من چهل سال می
گذشت. هر روزم پر میشد
از دلتنگی های عاشقونه
، بغض ، اشک های بی دلیل
، اصلا انگار باید از همین
اول زندگی به این دور
بودن ها ، خود را وفق
میدادم ، تا در این روزهای
تنهایی ، کمتر نبودش را

.. بهونه کنم و صبور باشم
امیر عباس چند باری را به
ماموریت رفت و به سلامت
برگشت. اوهم مانند من
علاقه ی زیادی به خانووم
رقیه داشت. یه شب بعد
از نماز مغرب و عشا. دلمون
هوای زیارت عاشورا کرد
.امیر عباس صدای زیبایی
داشت. گاهی برایم قران و
دعا و...می خوند. اونشب
نیز. زیارت عاشورا را خوند

حالم دگرگون شده بود.
روضه ی حضرت رقیه را
برایم زمزمه کرد. همون
شب بفکرم رسید که
صدایش را ضبط کنم، تا
هروقت که تنها بودم و دلم
هوای صداش را کرد. گوش
. دهم و خودم را آرام کنم
(راوی)
برای آخرین بار که امد
، رقیه را بزیارتی اقا امام
حسین، به کربلا برد. در ایام

سفر، به رقیه توجه زیادی
می کرد. امیر عباس با
محبت های فراوانش نسبت
به رقیه. باعث شد که این
سفر را به عنوان ماه عسل
خویش قرار دهند. در نجف
امیر عباس برای خود* عبا
و انگشتر عقیق یمنی
*خرید. هنوز از برگشتن
از کربلا، مدتی نگذشته بود
که دوباره عازم سوریه شد
.اون روز با شور و نشاط

و عشقی که داشت ، ساکش
را آماده کرد .

پارت هجدهم

نویسنده : بتول منزه

@roman.royai

.xpiloor



رقیه احساس کرد که تمام

جانش می رود . به تازگی

فهمیده بودن که باردار

است . از او خواست که تنها

نماند، و بیشتر به خانه ی

پدریش و پدر خودش برود
به هر دو خانواده سفارش
رقیه را کرده بود .امیر
حسین از شنیدن اینکه
دایی میشود .بسیار
خوشحال شده بود
وهمونجا قول داد که رقیه
. را تنها نخواهد گذاشت
(رقیه*)

موقع خدا حافظی نگاهش
کردم .(کاش ان روز دوباره
تکرار میشد ومن یک دل

(.. سیر او را نگاه می کردم
اون روز پنج ماه صفر بود
امیرعباس باهام تماس
گرفته بود . بهش گفتم
:روضه ی حضرت رقیه را
فراموش نکنی .گفت:به
سامرا میروم از اونجا نایب
الزیاره همگی هستم ..اونجا
باهات تماس میگیرم و
. روضه را می خونم
امیر عباس در سامرا در
جوار مرقد ملکوتی امام

حسن عسکری و امام علی

. النقی به شهادت رسید

چند روزی طول کشید تا

پیکر او را بیاورند. دیدارم با

امیر عباس به قیامت افتاد

. بخاطر جمعیت زیادی که

بود نتوانستم با او لحظه

ای تنها بمانم و ازش

خدا حافظی کنم. حال

روحیم مساعد نبود. تموم

روح و ذهنم در کنار امیر

عباس بود. پنج ماهه بودم

و فرزندم خود را به درو
دیوار رحمم می زد .روزی
دویا بیشتر برسر مزارش
می رفتم .

نه ماهه شدم وفرزندم که
پسری زیبا همچون پدرش
بود ،بدنیا اومد .اسمش را
بیاد پدرش امیر عباس
گذاشتیم . حال ،فرزندم
بزرگتر شده بود وتازگیها به
راه افتاده بود .نزدیک به
دوسال بود که از امیر

. عباسم دور بودم
یک روز که با امیر عباس بر
سر مزار پدرش، رفته بودیم
.موقع برگشت تلفنم زنگ
خورد .جواب دادم .گفتند
:یک سفر زیارتی به سوریه
دعوت شده ام .از امروز تا
هر وقت که بخواهم . از
خوشحالی به گریه افتاده
بودم، در راه برگشت به خانه
اونقدر در چشمانم اشک
بود که مسیر را درست نمی

. دیدم

یک روزه تموم وسایلم را

جمع کردم ،فرزندم را به

پدرو مادرم سپردم .وفردای

. ان روز حرکت کردم

پارت نوزدهم

نویسنده :بتول منزله

@roman.royai.xpiloor



*(راوی)

زمانی که به سوریه رسید

یادش آمد که دوروزدیگر
تولد پسرش بوده ،واواز
بس که خوشحال بوده ،ان
را به فراموشی سپرده .با
مادرش تماس گرفت
وازشون خواست برای
فرزندش تولدی بگیرند
.درست روز تولد امیرعباس
(پسرش)وارد حرم حضرت
رقيه (س)شد .کنار قبر بی
بی نشست .موبایلش را
بیرون آورد وصدای امیر

عباس را گذاشت .همین که
به روضه ی خانوم رقیه
رسید .های های گریه کردو
برسرو رویش زد .از
دلتنگیهایش گفت و ناله سر
داد .از اینکه نتوانسته مانند
امیر عباس،دینش را ادا کند
.مرتب گریه می کرد وناله
سر می داد ،تا اینکه قلبش
تحمل نکرد ودر کنار بی بی
رقیه (س)روح بلندش به
پرواز دراومد .چرا که نمی

توانست در این دنیای
.... خاکی بماند



* پایان

برای شادی روح شهدای
مدافع حرم، صلوات
(برمحمد وال محمد (ص
حال من از این خراب ترم
بشه

کسی نیس که سایه‌ی سرم
بشه

بدون عمه سفر نمیره که

یه چیزی بگید که باورم
بشه

دیگه از کسی سوال
نمی‌کنم
خودم و دیگه و بال نمی‌کنم
بد جوری موی سرم کشیده
شد

عمه من زجر و حلال
نمی‌کنم

زخم‌امو به عمه هام نشون

دادم

گوشواره هامو به ساربون

دادم

من باید بابامو امشب ببینم

نمی‌خوام بیاد ببینم چون

دادم

دخترت از عمه شرمنده

میشه

روزی صد بار می‌میره زنده

میشه

بسکه هر کسی رسیده

کشیده

دس به موهام میزنم کنده

میشه

دردای بی دوا مو چیکار

کنم

من نماز شبامو چیکار کنم

هی به من میگن بدو

نمیتونم

آبله‌های پامو چیکار کنم

تو ندیدی آخه پژمردن مو

سر به زیر بال و پر بردن مو
وقتی از شتر می افتادم بابا
عمه هم ندید زمین خوردن
مو
«حامد خاکی»

نویسنده: بتول منزه رمان
(#خانوم — رقیه — (س
@roman.royai.xpiloor
